

## دوستان ما

■ چه گندم‌های زرد قشنگی! این‌ها را چه کسی کاشته است؟  
کشاورز؛ همان کشاورز کوشایی که دوست ماست.



■ چه نان گرم و خوش مزه‌ای! چه کسی آن را پخته است؟  
نانوا؛ همان نانواي سحرخیزی که دوست ماست.



■ چه کوچه‌ها و خیابان‌های پاکیزه‌ای!  
چه کسی آن‌ها را تمیز و پاکیزه کرده است؟  
زفتگر؛ همان زفتگر زحمت‌کش و مهربانی که دوست ماست.



۴۲



■ چه خانه‌های راحت و زیبایی! این خانه‌ها را چه کسی ساخته است؟

بتا؛ همان بنای پرکاری که دوست ماست.

■ چه باغ‌های سرسبز و چه گل‌های خوش رنگی! این درخت‌ها و گل‌ها را در این باغ‌ها، چه کسی کاشته است؟

باغبان؛ همان باغبان پرتلاشی که دوست ماست.

■ چه خیابان‌های منظمی! چه رفت و آمد مرتبی! این نظم و ترتیب را در خیابان‌ها، چه کسی ایجاد کرده است؟

مأمور راهنمایی و رانندگی؛ همان مأموری که دوست ماست.

■ چه کلاس شاد و بانشاطی! چه دانش‌آموزان دوست‌داشتنی و سخت‌کوشی!

این گل‌های شاداب را چه کسی پرورش داده است؟

معلم؛ همان معلم مهربان و دانایی که دوست ماست.

■ این دوستان خوب و چیزهای قشنگ را چه کسی آفریده

است؟





## مورچه اشک ریزان، چرا اشک ریزان؟

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. در یک ده کوچک، پیرزنی زندگی می کرد که نان می پخت؛ چه نان های خوش مزه ای! وقتی بوی نان های خاله پیرزن در هوا می پیچید، همه از پدر بزرگ ها و مادر بزرگ ها و پدرها و مادرها گرفته تا بچه ها، از کلاغ ها، گنجشک ها و جوجه ها گرفته تا مورچه ها، خوش حال می شدند؛ چقدر خوش حال!



یک روز مثل همیشه، خاله پیرزن آرد را خمیر و تنور را روشن کرد، اما تا آمد نان را به تنور بچسباند، نان از دستش افتاد توی تنور. خاله پیرزن خم شد تا نان را بردارد. باز هم خم شد؛ آن قدر خم شد که فقط پاهایش از تنور بیرون ماند. مورچه ای از آنجا می گذشت. پاهای خاله پیرزن را دید. فکر کرد خاله پیرزن توی تنور افتاده است. گریه و زاری کرد؛ چه گریه ای و فریاد کشید: «خاله به تنور، خاله به تنور.» گنجشکی از آنجا می گذشت. مورچه را دید که مثل ابر بهار گریه می کند. پرسید: «مورچه اشک ریزان، چرا اشک ریزان؟»



مورچه گفت: «خاله به تنور، مورچه اشک ریزان.» گنجشک این را که شنید، ناراحت شد؛ چقدر ناراحت! از غم و غصه پرهایش ریخت. گنجشک پرزد و روی یک درخت نشست و جیک جیک کرد؛ آن هم چه جیک جیکی! درخت دید پرهای گنجشک ریخته است. از گنجشک پرسید: «گنجشک پَر ریزان، چرا پَر ریزان؟»

گنجشک گفت: «خاله به تنور، مورچه اشک ریزان، گنجشک پَر ریزان.» درخت این را که شنید، ناراحت شد؛ چقدر ناراحت! از غم و غصه برگ هایش ریخت. پیرمرد ماست فروشی که در کنار دیوار ماست می فروخت، صدای ناله ی درخت را شنید و گفت: «درخت برگ ریزان، چرا برگ ریزان؟»



درخت ناله کرد و گفت: «خاله به تنور، مورچه اشک ریزان، گنجشک پَر ریزان، درخت برگ ریزان.» پیرمرد این را که شنید، دلش پُر از غم و غصه شد؛ چه غم و غصه ای! از غم و غصه ماست هایش را ریخت روی سر و صورتش.

از آن طرف، خاله پیرزن نانی را که توی تنور افتاده بود، بیرون آورد. بعد نان هایش را پخت و چند تا از آن ها را برداشت تا پیش پیرمرد ماست فروش ببرد و ماست بگیرد. توی راه، پیرمرد را دید که با سر و روی ماستی می دود؛ آن هم چه دودینی! پیرزن فریاد زد:

«...»